



## هم‌نشینی دکتر محمدعلی موحد و دکتر محمد دهقانی مثنوی موحد

شبهه: دوم خرداد به نودوپنجمین سال زندگی رسید. تجربهای به وسعت یکقرن برای او منظومه فکری نادر و دست‌نیافتنی است؛ تاریخ، حقوق سیاسی، زبان فارسی، تصوف و عرفان و مولانا همچون مومی در مشت اوست. چندی پیش پرده‌ای دیگر را هم کنار زد و به این منظومه دفتری اضافه کرد: «شاهد عهد شباب» چکامه‌ای از روزگار جوانی و شعرهایی که به گواه تاریخ سرایش آن‌ها، دل و دنیای ذهنی موحد جوان را پیش رویمان می‌گذارند، به تعبیر خود ایشان «دنیای چندگانه»، و این همان موضوعی بود که دکتر محمد دهقانی، استاد و پژوهشگر تاریخ ادبیات، در این هم‌نشینی به پرس‌وجو درباره آن پرداخت. دکتر محمدعلی موحد چه‌گونه این عرصه‌های اساساً بیگانه باهم را پی گرفته و در تک‌تک‌شان اثری یگانه خلق کرده است. بنیان‌های فکری که دکتر موحد ریشه‌های آن را در روزگار کودکی‌اش و محیطی که در آن رشد کرده می‌بیند و به گواه مجموعه شاهد عهد شباب در اوج جوانی نیز چنین زیسته است.

که در ۱۷ رکعت نماز خوانده می‌شود - جایی نقل کنم، به حافظه‌ام اعتماد نمی‌کنم، قرآن را باز می‌کنم و از روی آن نقل می‌کنم.» این دیگر غایت وسواس علمی اهل علم است؛ اما تأکید من شاید برآمده از یک نیاز ساختاری باشد. محمد دهقانی اما به فارسی فصیح و رشک‌برانگیزی که موحد در نوشتار از آن بهره می‌جوید اشاره کرد و از او پرسید فارسی را در کودکی چه‌گونه آموخته است و چه شد که به سوی ادبیات فارسی کشیده شد؟ به این ترتیب، گفت‌وگو جنبه تاریخی پیدا کرد و متوجه زمانه و محیطی شد که موحد از آن برآمده است و او را به دنیای کودکی‌هایش برد. در این گفت‌وگو، موحد خود بارها تأکید می‌کند زیستن در این مثنوی یا جهان دوگانه تماماً حاصل تصمیم و انتخاب او نیست، بلکه جریان زندگی و سیر حوادث او را به این سو سوق داده است.

**دکتر محمد دهقانی:** با توجه به آن چه در آغاز یادگیری زبان فارسی گفتید، ماجرا جالب‌تر شد. برای من همیشه جای سؤال بود که شما چه‌طور به سمت زبان و ادبیات فارسی و به‌طور کلی فرهنگ و فلسفه اسلامی و تصوف کشیده شده‌اید. در واقع شما در تمام این حوزه‌ها کارهای جدی داشته‌اید. از سویی توغل شما در متون تاریخی و از آن سو تحصیل و کار در رشته حقوق و شرکت نفت و نوشتن آثار مهمی در این حوزه منظومه جالب توجهی ساخته است؛ مسأله‌ای که شاید تا اندازه‌ای به روان‌شناسی شخصی شما مربوط باشد. شما در حقوق تحصیل کرده‌اید و بعد وارد کاری شده‌اید که در دنیای امروز پول و ثروت بر گرده آن سوار است - نفت! از آن سو *فصوص‌الحکم* را ترجمه و شرح کرده‌اید و با تصحیح و توضیح مقالات شمس گام مهمی در معرفی شمس تبریزی و روشن شدن زوایایی از زندگی مولوی برداشته‌اید. چه‌طور این‌ها را با هم سازگار کردید؟

**دکتر محمد علی موحد:** فکر نکنید من نشستام و این تصمیم وجدانه را گرفته‌ام. اگر کسی این‌طور فکر کند، خطا کرده است. درست این است که بگویم، در اوضاع و احوالی قرار گرفته‌ام و به این وادی‌ها رانده شده‌ام. شاید این گرایش‌ها از طبیعت آدمی هم سرچشمه می‌گیرد، اما گاهی رانده شدن و جبر نقش پررنگ‌تری دارد. شما به سوی وادی‌ای رانده می‌شوید، مدتی به خواست یا به ناخواست آلوده و گرفتار کاری می‌شوید و مقاومتی هم به خرج نمی‌دهید. بعد می‌بینید آرام آرام علاقه و انس پیدا کرده‌اید. شاهد مثال شاید همان آدم‌هایی باشند که چند قرن پیش به‌اجبار مذهب‌شان را تغییر می‌دادند. شاید اول برایشان دشوار بود، اما بعد از چندی دیگر وضعیت

انتشار *شاهد عهد شهاب* - عاشقانه‌هایی که در کنار شط سروده شده‌اند - در آخرین روزهای سال ۹۵ بسیاری را شگفت‌زده کرد. موحد جوان همان‌روزها، در میانه دهه بیست، رو به شط نوشته است: «فکنده نطعی و دژخیمی آخته شمشیر/ چرا نشستام این‌جا، ز من چه می‌خواهند؟». درست مثل شاعر محبوبش، سعدی، که قرن‌ها پیش در همان جایی که او ایستاده بود برای آبادان و شط نوشت: «وقف‌ت بعدادان ارقب دجله/ کمثل دم قان یسپیل الی البحر». شعرهای روزگار جوانی او هم بر همان منطقی استوار است که دکتر محمد دهقانی در گفت‌وگوی پیش رو از آن به عنوان «مثنوی موحد: دنیای دوگانه شیدایی و منطقی» یاد می‌کند. از مقدمه‌ای در ستایش عشقی ناکام گرفته تا شعری که بر پیشانی‌اش نوشته است: «حذر کن مصدق» و شعری به یادگار مانده از سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱ و رویدادهایی که به دنبال استعفاي دکتر مصدق از نخست‌وزیری پیش آمد. *شاهد عهد شهاب* امروز برای خواننده‌ای که *خواب / شفته* نفت را خوانده، شاید تکمله‌ای شاعرانه باشد بر نگرش محققانه موحد به سرزمین‌های نفت‌خیز جنوب و معضل تاریخی نفت.

شعرهای دکتر موحد در دهه‌های بیست و سی زبانی شیوا و روان دارند، درست مثل کلام امروزش. او می‌تواند، برخلاف شیوه *هنر/رویک شب*، بی‌هیچ مکث و فاصله‌گذاری، زندگی نزدیک به یک قرن خود را روایت کند، چنان‌که در گفت‌وگوی پیش رو کرد. هرچند پیر دیر زبان فارسی درباره فارسی‌دانی‌اش ادعای دیگری دارد. در سخن گفتن به زبان فارسی، هر کلمه را با وسواس ویژه‌ای به کار می‌برد و می‌گوید: «فارسی را خیلی دیر یاد گرفتم. اولین باری که از تبریز به سمت تهران آمدم، از یک جاهایی بعد از زنجان دیگر در قهوه‌خانه‌ها حرف‌های مردم را که با هم گفت‌وگو می‌کردند، نمی‌فهمیدم. آن روزها در تهران سخنورانی نامی همچون حاج‌میرزا عبدالله واعظ‌سبحی بودند که با اشتیاق پای منبرشان می‌نشستم. اول که خطبه را می‌خواندند و آهسته و شمرده سخن می‌راندند می‌فهمیدم، بعد که اوج می‌گرفتند دیگر رشته کلام‌شان را گم می‌کردم. ده سال در بازار بودم. فارسی من، فارسی بازار است. فارسی محاوره‌ای است. در فارسی محاوره، شما فقط زبان‌تان نیست که کار می‌کند. تمام اعضای بدن‌تان و حالت چهره‌تان و تن صدایتان دست‌به‌دست هم می‌دهند تا منظور را منتقل کنند و وسواس من درباره ویرایش متن‌های شفاهی از این‌جا می‌آید. در حالی که فارسی اهل علم، فارسی آکادمیک است، هرچند اهل علم هم به‌گونه‌ای دیگر این وسواس را دارند. از مرحوم قزوینی نقل می‌کنند که می‌گفت «اگر بخوام سورة حمد را - سورة‌ای





**موحد:** چرا. نگفتم گزینشی در کار نبوده است. ولی خود این انتخاب من هم پیش‌زمینه‌هایی داشت. من در یک خانواده مذهبی به دنیا آمدم. وقتی می‌گویم خانواده مذهبی باید خیلی درباره‌اش فکر کنیم. خانواده مذهبی امروز ایران را نمی‌گویم. خانواده مذهبی صد سال پیش منظورم است، آن هم خانواده‌ای در تبریز. در چنین خانواده‌ای پیدا شدم. پدرم و پدرش اهل بازار بودند، از بازرگانان عمده عهد خود در تبریز. با کرمان، استانبول، طرابزون، باکو و تفلیس دادوستد می‌کردند. وقتی می‌گویم تجارت در آن عهد، باید ذهنیت امروزی‌تان را کنار بگذارید. بازرگانی آن روزگار یعنی یکی دو معامله در طول سال. شکری می‌خریدند و شش ماه طول می‌کشید که به دست‌شان برسد و بفروشندش. این‌طور نبود که شما مثل امروز بتوانید با فشار دکمه‌ای خرید و فروش کنید. پدرم سوادش در حد یک بازرگان بود. سال ۱۳۱۷ ایشان فوت کردند و آن وقت من پانزده ساله بودم. در سال دوم دبیرستان درس می‌خواندم و خیلی جوان بودم. جوان آن‌روز هم مثل جوان حالا طبع یاغی و سرکشی نداشت. در همان چارچوب‌های حاکم بر خانواده رشد می‌کرد.

**دهقانی:** پس شما فرزند بزرگ خانواده هستید؟

**موحد:** خیر، من فرزند بزرگ خانواده از همسر دوم پدرم هستم. همسر اولش در زیارت عتیات فوت کرد و همان‌جا هم دفنش کردند. بنابراین ارشد اولاد از همسر دوم‌شان هستم. وقتی پدرم فوت کرد، پانزده ساله بودم. پانزده ساله آن روزگار با امروز خیلی فرق دارد، چون اساساً رابطه اولاد و والدین جور دیگری بود. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم می‌توانم لذتی را که از خواب در آغوش مادر به من دست می‌داد، دوباره احساس کنم. اما هیچ یاد نمی‌آورم که یک بار پدرم من را بوسیده باشد

**فارسی را خیلی دیر یاد گرفتم. اولین باری که از تبریز به سمت تهران آمدم، از یک جاهایی بعد از زنجان دیگر در قهوه‌خانه‌ها حرف‌های مردم را که با هم گفت‌وگو می‌کردند، نمی‌فهمیدم. آن روزها در تهران سخنورانی نامی همچون حاج‌میرزا عبدالله واعظ‌سبوحی بودند که با اشتیاق پای منبرشان می‌نشستم. اول که خطبه را می‌خواندند و آهسته و شمرده سخن می‌راندند می‌فهمیدم، بعد که اوج می‌گرفتند دیگر رشته کلام‌شان را گم می‌کردم. ده سال در بازار بودم. فارسی من، فارسی بازار است.**

**فارسی محاوره‌ای است**



برایشان درونی می‌شد و به دین جدیدشان علاقه قلبی پیدا می‌کردند. به هر حال اگر در امری وارد و خواسته یا ناخواسته آلوده و گرفتار شدید، آهسته‌آهسته انس ذهنی در شما پیدا می‌شود و علاقه‌ای به آن پیدا می‌کنید. در هر حال علاقه من به این مسائل گوناگون به این شکل نبوده که من نشسته باشم و تأمل کرده باشم و تصمیم‌مجدانه گرفته باشم بر این‌که این راه را بروم. نه؛ غالباً به این سو رانده شده‌ام.

**دهقانی:** یعنی شما حقوق را به عنوان رشته تحصیلی، خودتان انتخاب نکردید؟

(اسکناس تزاری) نو نداشتیم که یک پول سیاه ارزش نداشت. خاطر من مانده خیلی چیزها را فروختیم، البته نه این که از طریق عدلیه حراج کرده باشند. بابا خودش به اقتضای شرافت حرفهای و التزام درونی که داشت فروخت و به طلبکاران داد. انقلاب اکتبر خیلی چیزها را به هم ریخت. رشته‌ها از هم گسیخت. برادرانم که آن وقت دیگر بزرگ بودند و کارها را اداره می‌کردند، هر چه بود و نبود از دست دادند و آفت‌زده و پریشان حال به تبریز بازگشتند. انقلاب‌ها در گذشته همین یک خاصیت را داشتند که سعدی گفت: وقتی افتاد فتنه‌ای در شام/ هر کس از گوشه‌ای فرار رفتند/ روستازادگان دانشمند/ به وزیری پادشاه رفتند/ پسران وزیر ناقص عقل/ به گدایی به روستا رفتند.

پدرم همچنان عادت داشت همه چیز را بنویسد. یادم هست تابستان یک شاهی می‌دادم که یخ بخرم. نصف امروز و نصف فردا، روزانه نیم‌شاهی، و او تمام این حساب‌ها را می‌نوشت و جمع می‌زد. بعدها که پا گرفته بودم و می‌توانستم همراهش بروم، با هم می‌رفتیم بازار و سری به حجره می‌زد، اما معامله‌ای نداشت. به حجره می‌رفت تا ببیند پست آمده؟ نامه‌ای از جایی رسیده است یا خیر؟ همین!

**دهقانی:** پدرتان بدهکار بودند؟

**موحد:** هیچ وقت ورشکسته نشد. ولی هر چه داشت، فروخت و دیون خود را ادا کرد. مخارج خانه هم بود که می‌بایست از دارایی موجود تأمین شود. چو برگیری از کوه و نهنی به جای/ سرانجام کوه اندر آید ز پای. سال‌ها سپری می‌شد. یادم هست آخرین بار در یکی از این حراج‌ها چلچراغ‌های بزرگ خانه را پایین کشیدند و کتاب‌ها را هم فروختند. اما بعضی از کتاب‌ها که بهایی نداشت یا ناقص بود برای ما ماند که بعدها بزرگ‌ترین سرمایه و دل‌مشغولی‌ام شد.

**دهقانی:** میان کتاب‌هایی که باقی ماند نسخه‌های خطی هم بود؟

**موحد:** بله، چندتایی بود. اما همه‌اش ناقص و لٲ‌ت‌پار. کتاب‌های چاپی باقی‌مانده هم همه ناقص بودند. مثلاً یک جلد تنها از مجلدات *ناسخ‌التواریخ* محمدتقی سپهر کاشانی، یک جلد تنها از مجلدات *مرآة‌البلدان* اثر اعتمادالسلطنه مانده که ناقص است و هنوز این‌جا در کتابخانه‌ام هست. جلد پنجم *تاریخ و صاف*، یا *تذکره‌الشعراء* دولتشاه سمرقندی، *گلستان* سعدی و *دیوان* حافظ، که از هر یک اوراقی افتاده بود، *حمله‌ حیدری* ملا بلاغعلی کرمانی و این قبیل چیزها که بهایی نداشت.

**دهقانی:** پس شما با دیدن این کتاب‌ها متوجه شده‌اید که پدرتان چه چیزهایی می‌خوانده است؟

**موحد:** بله، این‌ها کتاب‌های ناقصی بودند که کسی آن‌ها

یا دست‌نوازی بر سرم کشیده باشد. نمی‌گویم اصلاً نبوده است، حتماً در ایام طفولیت بوده، اما این قدر دور و کم‌رنگ که من به یاد نمی‌آورم. فاصله بین فرزند و پدر دره‌ای عمیق بود. خانه‌ای بزرگ داشتیم. پدرم در تالاری بلند که طنبی خوانده می‌شد، می‌نشست. تالاری که دورتادورش تشکچه و پشتی بود. تصویری که از او در ذهنم نقش بسته این است که بر بالای اتاق نشسته و کاغذها و دفترها و کتاب‌هایش دورتادورش هستند. از دهلیز که وارد اتاق می‌شدم، باید چهارزانو کنار در می‌نشستم، بی‌سروصدا، نفس در سینه حبس کرده، تا وقت شام خوردن شود و سفره‌ی طعام بگسترانند.

خاطرهای هم هست که بعدها برایم تعریف کردند و من نمی‌توانم به یاد داشته باشم. گویا تازه پا گرفته بودم که آهسته‌آهسته وارد اتاق شدم. پدرم هم مشغول کار خودش بود و توجهی به من نداشت. بچه کوچکی بودم و اختیار چندانی نداشتیم. یک‌بار لباسم را ملوث می‌کنم و کتاب‌های دوروبر او هم آلوده می‌شوند. کتاب‌هایی همه از نوع *قرآن* و *عنه‌التاعی* و *اسرار‌الشفاهة* ملا آقا دریندی و رساله علمیة آقاسید کاظم یزدی که تا آخر عمر با آن‌ها انس داشت. این آدم سخت برآشفته می‌شود، چندان که عنان اختیار از دست می‌دهد و هجوم می‌آورد و در یک حالت بیخودی - و شاید جنون آنی - که من را بکشد، چون که اوراق مشتمل بر بسم‌الله و آیات کریمه و ادعیه و زیارات و کلمات ائمه اطهار را آلوده کرده بودم. فاجعه عظیمی که مادرم خودش را می‌رساند و فریادکشان طلب کمک می‌کند و زن همسایه‌مان حاجی میرهاشم که حیاط‌شان به حیاط خانه ما راه داشت خودش را می‌رساند و خلاصم می‌کند. و گرنه همان موقع رفته بودم! منظورم از رابطه فرزند و والد در آن روزگار چنین چیزی است. **دهقانی:** این مطالعه‌ها و کتاب‌های پدر، جدای از کار و برآمده از علاقه شخصی او بود؟

**موحد:** بله. پدرم آن زمان از دنیا بریده بود و یکسره به آخرت می‌اندیشید. واضح‌ترین تصویری که از پدرم در یادم مانده، عبادت‌های طولانی شبانه‌اش است. من بیدار بودم و از گوشه لحاف سرم را بیرون می‌آوردم و می‌دیدم که او دارد نماز و اوراد و اذکار می‌خواند. چراغ کوچک نمره هفت روشن بود و من تنها سایه‌ای از او روی دیوار گچی سفید می‌دیدم، در حال قیام و قعود که مدام خم می‌شد و راست می‌شد و به سجده می‌افتاد. در واقع وقتی من به دنیا آمدم، دیگر کار تجارت‌شان قطع شده بود. انقلاب اکتبر رخ داده بود و بلشویک‌ها هر چه از اموال بازرگانان بود در گمرک‌ها و انبارها بود مصادره کردند. ارتباط با روسیه و قفقاز که محدوده عمده فعالیت‌های تجاری بود بالکل قطع و متوقف شده بود. یادم هست یخدان آهنین پراز چرونس



را نخریده بود و در نتیجه به دست من رسیدند. همین کتاب‌های باقی‌مانده ساختار ذهنی من را ساختند. در واقع این کتاب‌ها نمودی بود از آن چه پدرم در جوانی می‌خوانده و علاقهٔ ذهنی به آن‌ها داشته است. مقداری از شماره‌های روزنامه‌های/ختر و چهرنما که در استانبول و مصر منتشر می‌شدند یا *حبل‌المتین* که از کلکته می‌آمد، سیاحت‌نامهٔ *ابراهیم‌بیگ*، یک کلمهٔ مستشارالدوله...

**دهقانی:** در واقع میراثی که از پدر برایتان ماند بدون این که راهنمایی در میان باشد، همان وادی‌ای شد که شما به آن رانده شدید؟

**موحد:** بله. از همین کتاب‌هایی که برابم مانده بود معلوم است که این آدم در جوانی هایش گرایش ادبی و سیاسی هم داشت و جریان‌های مدرن آن زمان را دنبال می‌کرد. یادم هست خانه‌مان با تخته‌های نمد خیلی فاخر مفروش بود؛ این‌ها سفارش‌های ویژه از کرمان بودند که می‌گفتند دو دست بوده: یک دست به باقرخان سالارملی (رفیق و هم‌سنگر ستارخان ملقب به سردار ملی) هدیه کرده‌ایم و یک دست هم برای خانهٔ خودمان آورده‌ایم. این‌ها نشانه‌هایی بود که پدرم در چه وادی‌هایی سیر می‌کرده است؛ البته در حدی که یک بازرگان می‌توانست. پدرم رفیقی داشت به نام کریم‌آقا که او را نجس می‌دانست و مذمتش می‌کرد، چون می‌گفت پول دارد و به اصطلاح شرعی مستطیع است، اما مکه نرفته و حج واجب به جا نیاورده بود. دوست قدیمی پدرم بود، اما سخت ممسک و کنس که در خانه‌اش به روی کسی باز نمی‌شد. عصرها با هم می‌رفتند به خیابان پهلوی تبریز که تازه درست شده بود و آب تمیزی در جویش روان بود. من هم که حالا سیزده چهارده سالم بود همراهش می‌رفتم. آن‌جا با کریم‌آقا لب جوی می‌نشستند و یک بار پدرم این غزل حافظ را خواند: «گرچه ما بندگان پادشاهیم/ پادشاهان ملک صبحگاهیم/ گنج در آستین و کیسه تهی/ جام گیتی‌نما و خاک رهیم». باز یادم هست همان‌جا لب جوی برای کریم‌آقا از راجی، شاعر مرثیه‌گوی آذربایجان، می‌خواند: «غم‌دن جیگرون لاله‌سی فتان گرزک اولسون...»

**دهقانی:** کمی فراتر از آن چیزی است که یک تاجر برای قرار داشتن در جریان امور لازم داشت بداند. *حبل‌المتین* و *چهرنما* می‌خواند و در شعر چنین تعمق می‌کند.

**موحد:** *حبل‌المتین* داشتن عجیب نیست. برای این که سرمایه‌دار بود و کار تجارت می‌کرد، لازم بود از جریان‌های روز باخبر باشد. اما آن‌جایی که شاعر جگر غمزدهٔ داغ‌دیده را به لالهٔ فتان تشبیه کرده و برای او جالب بوده به نظرم می‌تواند نشان از یک مقدار ذوق و دریافت هنری داشته باشد. اولین آشنایی

من با این بطوطه، که شما آقای دکتر دهقانی، این قدر دوستش دارید و آن مقالهٔ درخشان را در معرفی سفرنامه‌اش در شمارهٔ ۱۱۳ نگاه‌نو نوشته‌اید، رهگذر این اوراق پراکندهٔ برجای‌مانده از طوفان حوادث بود. *مرآة‌البلدان* مسبب این آشنایی بود. پدرم برای آن بخشی که ایوان مدائن را شرح می‌دهد، حاشیه‌ای هم نوشته است. قصیدهٔ «ایوان مدائن» خاقانی را شاعری به نام هندی که نشان دیگری از او نیافتم، تسدیس کرده و پدرم این شعر مسدس را در حاشیهٔ کتاب نوشته است.

**دهقانی:** به فارسی یا ترکی؟

**موحد:** به فارسی است.

**دهقانی:** از مدرسه هم بگویند.

**موحد:** اوایل هنوز سچل نیامده بود و در مدرسه ما را با شغل پدر می‌شناختند؛ مثلاً حسن کفاش، حسین معمار، حسن چاپار و محمدعلی تاجر... آن وقت‌ها خیلی با بچه‌های دیگر دمخور نبودم، یعنی اجازه نداشتیم که با آن‌ها زیاد بازی کنیم. اما یادم هست همسایه‌ای داشتیم که با دخترش هم‌بازی می‌شدم. همسایه‌مان میرزا محمدعلی معرفت بود که کتاب‌فروشی معرفت تبریز را داشت. بعدها آن دخترک را گم کردم و نشانی از او نداشتیم تا این که سال‌ها بعد وقتی مرحوم عبدالله انتظام به ریاست شرکت ملی نفت ایران منصوب شد، امیرعباس هویدا را به عنوان دستیار (personal assistant) به شرکت آورد. هویدا یک منشی داشت به نام خانم وجیهه معرفت. او بود که مرا شناخت. از این که بگذریم، مرادها‌ی با بچه‌های کوچک و مدرسه نداشتیم.

**دهقانی:** این هم قانونی بود که پدر وضع کرده بود؟ یعنی اجازه نمی‌دادند؟

**موحد:** محلهٔ ما اعیانی بود؛ اصلاً بچه‌ها توی کوچه نباید بازی می‌کردند. به هر حال بچه‌ای بودم محدود و محصور در خانه. برای خودم بازی می‌کردم. دولا بچه‌ای داشتیم که خرت‌وپرت‌های خودم را توی آن می‌گذاشتم. تابستان‌ها که خلاق همه ظهر می‌خوابیدند، من می‌رفتم زیر درخت‌ها و با آب و خاک و قوطی کبریت برای خودم خشت و قالب می‌زدم و خانه درست می‌کردم. بالاخانه‌ای داشتیم که کتاب‌ها را آن‌جا انبار کرده بودند. روزها و شب‌ها هم در انباری بالاخانه می‌گذشت. مادرم می‌گفت اگر سه‌روز آب و غذایش ندهم حالی‌اش نمی‌شود. آری، در همان بالاخانه بود که با این بطوطه آشنا شدم. اعتمادالسلطنه در آن سال‌ها که این بطوطه کشف شد و در پاریس به چاپ رسید، در آن شهر مأموریت داشت و بعد که به ایران آمد در تألیف *مرآة‌البلدان* جابه‌جا از گزارش‌های این بطوطه استفاده کرد و من هم به برکت همین یک جلد *مرآة‌البلدان* که داشتیم، با این بطوطه آشنا شدم.





**بعدها که به آبادان رفتیم، یک دکان کهنه‌فروشی آن‌جا بود. نسخه‌ای از مختصر بیلونی را که گزیده سفرنامه این بطوطه است، در آن‌جا یافتیم. تصادفاً همین مختصر بیلونی بود که شرق‌شناس‌ها را با این بطوطه آشنا کرد تا دنبالش رفتند و متن سفرنامه را پیدا کردند. وقتی از آبادان به تهران برگشتیم، درصدد برآمدن متن کامل این بطوطه را پیدا کنیم. کتابخانه مجلس نسخه‌ای آن را داشت، ولی کتاب بیرون نمی‌داد. دوست بسیار عزیزم، زریاب‌خویی، که در آن‌جا کار می‌کرد، نسخه را در اختیارم گذاشت و شروع کردم به ترجمه**



درباره اعتمادالسلطنه با بی‌انصافی حرف می‌زنند و می‌گویند کتاب‌هایش را دیگرانی به نامش نوشته‌اند. خوب، معلوم است که همه آن‌ها را خودش نمی‌نوشت، اما ایده از او بود. موضوع کتاب، طرح آن، تهیه مآخذ و مدارک، استخدام نویسندگان و ادیتینگ با او بود و این کم چیزی نیست. بعدها که به آبادان رفتیم، یک دکان کهنه‌فروشی آن‌جا بود. نسخه‌ای از مختصر بیلونی را که گزیده سفرنامه این بطوطه است، در آن‌جا یافتیم. تصادفاً همین مختصر بیلونی بود که شرق‌شناس‌ها را با این بطوطه آشنا کرد تا دنبالش رفتند و متن سفرنامه را پیدا کردند. وقتی از آبادان به تهران برگشتیم، درصدد برآمدن متن کامل این بطوطه را پیدا کنیم. کتابخانه مجلس نسخه‌ای آن را داشت، ولی کتاب بیرون نمی‌داد. دوست بسیار عزیزم، زریاب‌خویی، که در آن‌جا کار می‌کرد، نسخه را در اختیارم گذاشت و شروع کردم به ترجمه.

**دهقانی:** باز هم از مدرسه بگویید.

**موحد:** اولین مدرسه‌ای که رفتیم، اتحاد نوبر نام داشت که حاجی میرزا احمد، معروف به اتحاد نوبر اداره‌اش می‌کرد. جزو مدارس پیشروی تبریز بود. برادرزاده‌ام، که شش سال از من بزرگ‌تر بود، به این مدرسه می‌رفت. برای همین من پنج و شش‌ساله را هم راهی آن‌جا کردند. آن موقع دبستان و دبیرستان هنوز مجزا نشده بود، یک مدرسه بود و پس. خیلی کوچک بودم و گوشه‌گیر.

**دهقانی:** موقع بلوای تبریز در سال‌های ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸، که در واقع قیامی بر ضد سیاست‌های رضاشاه به منظور تغییر لباس و مسأله سربازگیری بود، مدرسه می‌رفتید. چیزی خاطرتان هست؟

**موحد:** بله. مدرسه تعطیل شد و خلاق راه افتادند و رفتند خانه حاج میرزا ابوالحسن آقا‌انگچی، مجتهد سرشناس شهر. من هم همراه جماعت مدرسه رفتیم. وسط راه ترسیدم خانه را گم کنم و برگشتیم. مدیر مدرسه، حاج میرزا احمد، سخت هوادار سیدجمال‌الدین اسدآبادی بود و برای ما از پیشخوان مدرسه، درباره اتحاد اسلام نطق و سخنرانی می‌کرد. من چیزی نمی‌فهمیدم، ولی یادم هست که او می‌آمد آن‌جا و عمامه شیرشگری داشت. کمی بعد مدرسه دیگری نزدیک خانه‌مان باز شد به اسم مدرسه تدین، که پسرانه بود. بر سردر آن روی تابلوی بزرگی نوشته بودند: «ان‌الدین عبدالله الاسلام». مدرسه را امیرزا جوادخان تدین اداره می‌کرد. دو برادر دیگر داشت: یکی‌شان دکتر شهیدی که طبیب پدرم بود، و دیگری امیرزا فتاح شهیدی مجتهد که آن زمان هنوز در نجف بود. ما را بردند به کلاس دوم.

**دهقانی:** در شش‌سالگی؟



**موحد:** بله. دو کلاس را یکی کردم. کلاس چهارم را هم اصلاً نخواندم و رفتن سال بالاتر. آن وقت‌ها وضعیت جور دیگری بود. یادم هست در کلاس ششم ابتدایی از روی مقالات *جمالیه* سیدجمال‌الدین اسدآبادی، که تازه منتشر شده بود، به ما دیکته می‌گفتند. بازار سیدجمال‌الدین داغ بود. تازه کشف کرده بودند که او افغانی نبود، ایرانی بود. مدیر مدرسه خواهرزاده‌ای داشت به نام هاشم دلپذیر که با من رفیق شده بود. کلاس پنجم و ششم بودیم که دوتایی کتاب می‌نوشتیم، از کتاب‌هایی مثل *اخلاق مصور* و *چهل طوطی* تقلید می‌کردیم که گاهی تصویر هم داشتند. من بر روال موش و گربه عبید داستان و شعر می‌باฟتم و او هم برایش نقاشی می‌کشید. بعد با نخ کاغذها را به هم می‌دوختیم که شکل کتاب شود.

**دهقانی:** این‌ها وجهی از زندگی و تفکر شما را روشن می‌کند. سؤال اصلی من این است که خودتان چه‌طور این‌ها را با هم منطبق کردید؟ فرمودید پدرتان از یک سمت با تجارت سر و کار داشت و از یک سمت هم بسیار آدم دین‌داری بود. شما هم در دوره‌ای راه پدر را رفتید: هم تجارت و کار در بازار و هم مطالعات دینی.

**موحد:** آن وقت‌ها این‌جوری نبود که بتوانید تأثیرپذیری چندانی از بیرون داشته باشید. این خانواده و محیط بسیار محدود مراسم مذهبی بود که فرمایشون فکری شما را می‌ساخت. در مورد من هم همین بود. صبح‌های جمعه به هیأت‌ها می‌رفتم یا به زیارت امامزاده‌ها سیدابراهیم و سیدحمزه. ششم ابتدایی را که تمام کردم، شروع به خواندن درس‌های طلبگی کردم.

**دهقانی:** خودتان رفتید؟ کسی مجبورتان نکرد؟

**موحد:** نه، اجباری در کار نبود. مسیری بود که در آن قرار گرفته بودم. اذان صبح می‌رفتم پیش امیرزا محمدحسین، پیش‌نماز مسجد کبود، پدر همین آیت‌الله، آقای سبحانی قم. درس منطق می‌خواندم، کبری و *حاشیه* ملا عبدالله. بعد هم می‌رفتم درس میرزا یوسف شعار (پدر مرحوم دکتر جعفر شعار). تفسیر قرآن می‌خواندم. چند سوره قرآن را پیش او خواندم و با تفسیر قدیم و جدید، از *کشاف* و با بیضاوی و صافی و قمی و طنطاوی و سیدمحمد و سیدرضا و شیخ محمدجواد بلاغی و غیره آشنا شدم. درس تفسیر را چند سال ادامه دادم.

**دهقانی:** این‌ها مربوط به دوره دبیرستان‌تان می‌شود؟

**موحد:** بله. دوره سیکل اول و سیکل دوم. مرحوم شعار با برخی از خرافات مذهبی و عقاید غالبانه مخالفت می‌کرد. روحانیت تیریز هم او را متهم می‌کرد که وهابی شده است.

این البته تهمت ناروا بود. در همین دوران بود که شریعت سنگلیجی در دارالتبلیغ تهران سخن از اصلاح مذهبی می‌گفت و کسروی کتاب‌های *آیین و مجله پیمان* را می‌نوشت. در قم هم علی‌اکبر حکمی زاده - که بعدها *سرار هنر/ساله* را نوشت - مجله *همایون* را منتشر می‌کرد که «ناشر افکار حوزه علمیه» بود. در این دوره از زندگی مجذوب جریان‌های نوگرایی دینی بودم که در مصر و نجف و بیروت شکل گرفته بود. مجله‌های عربی مانند *العلم، المنار، المقتطف، العصور و العرفان* را می‌خواندم. از تمام آثار و تألیفات مربوط به فرقه‌های نوظهور در قرن نوزدهم، از قبیل شیخی و کریمخانی و بابی و بهایی و غیره و رده‌های مفصل و مشروح در این زمینه فروگذار نمی‌کردم.

**دهقانی:** *الاهرام* هم به دست‌تان می‌رسید؟

**موحد:** خیر. *الاهرام* بیشتر سیاسی بود و خیلی در دایره علاقه‌مندی‌های آن روزهای ما نبود.

**دهقانی:** با اخوان المسلمین هم آشنا بودید؟

**موحد:** هنوز اخوان المسلمین با نگر گرفته بود.

**دهقانی:** بعد چه‌طور شد که تصمیم گرفتید حقوق بخوانید؟

**موحد:** کلاس ششم ادبی را که امتحان دادم، می‌خواستم حقوق بخوانم. چرا؟ اصلاً نمی‌دانم. قاعدتاً چون با خوانده‌ها و دانسته‌ها و محتویات ذهنی من تجانس بیشتری داشت. در دبیرستان سه نفر بودیم و سه کتابدار خطاب‌مان می‌کردند. با هم قرار گذاشتیم برویم حقوق بخوانیم؛ اما این امکان برای من فراهم نشد. آن موقع پدرم از دنیا رفته بود و پولی در بساط نداشتیم. ماهی پانزده تومان هزینه زندگی‌مان بود. من و یک برادر و سه خواهر و مادرم با روزی پنج قران سر می‌کردیم. پدرم که مرد، دایی و برادر بزرگم را به عنوان وصی انتخاب کرده بود و این‌ها هم برای ما ماهی پانزده تومان شهرییه گذاشته بودند. اوایل دهه بیست این رقم شده بود بیست تومان. یادم هست در بساط دست‌فروشی کتابی دیدم که خیلی دلم می‌خواست بخرم. قیمتش ده شاهی بود و من نداشتم که آن را بخرم. صاحب بساط مقنات نام بود. چند سال پیش سوار تاکسی شده بودم و در خوش‌وبش با راننده معلوم شد همشهری هستیم و او پسر همان مقنات کتاب‌فروش بساط‌دار است.

**دهقانی:** همین شد که راهی بازار شدید؟

**موحد:** دوره دبیرستان که تمام شد ما دیگر چهار رفیق و چهار کتابدار شده بودیم. هر چهار تایمان به تهران آمدیم که حقوق بخوانیم. سه رفیق دیگر رفتند و در دانشکده حقوق اسم نوشتند، اما من چند ماه پیش یکی از برادرانم در تهران ماندم. می‌خواستم روی پای خودم بایستم و اداره مادر، برادر

بیست درصد، که سر هر ماه می‌بایست بپردازم و آن بی‌انصاف بهره‌ ماه اول را از اصل پولی که می‌خواست به من بدهد، نقداً کم گذاشت. باری، داستان من بسیار طولانی است. قصه‌ای پرغصه که شاید بهتر باشد یاد آن از لوح خاطر بالکل زوده‌شود.

**دهقانی:** چه می‌فروختید؟ کاسبی تان در تبریز چه بود؟

**موحد:** در تبریز با روستایی‌ها کار می‌کردم. آن‌ها اجناس و تولیداتشان را می‌آوردند و ما می‌فروختیم و بعد آن‌چه را لازم داشتند، برایشان می‌خریدیم.

**دهقانی:** پس تمام آن یک دهه را در بازار تبریز نماندید؟

**موحد:** سه سال در تبریز بودم و هفت سال در تهران. تهران در سرای دوست‌علی خان حجره داشتیم. نهایت امر در بازار به بن‌بست رسیدیم و ناچار به فکر اقتادم در جایی استخدام شوم. آن وقت بود که دیدم این کاغذپاره مدرک لازم است و من نداشتم. برای همین رفتم به دانشکده حقوق. امتحان ورودی را دادم. سه سال بعد را در آبادان بودم و اجباری نبود که سر کلاس‌ها حاضر باشم. من هیچ وقت کلاس ندیدم. در عین حال همان‌جا هم درس می‌دادم.

**دهقانی:** این زندگی دو سویه، همیشه همراهان ماند، حتا همین امروز هم؟

**موحد:** معصومی‌همدانی به شوخی می‌گفت: «موحد روزها با شاپور ریپورت‌ر و برادران رشیدیان دست به گریبان است و شب‌ها دست به دامن مولانا است». راست می‌گفت. من دو زندگی داشته‌ام یا شاید بهتر باشد بگویم یک زندگی با دو ساحت. حتا در عالم دین و مذهب هم که بودم، دو عالم داشتم. همیشه در یکی با دیگران بودم و در یکی هم با خودم. من با دوگانگی‌ها بزرگ شدم. مولانا شاهکار بزرگ خود را مثنوی نامیده است و مثنوی به معنای دوگانه است. یکی از نام‌های قرآن مجید هم مثنی است. در یک سخنرانی هم گفته بودم مثنوی و مثنای هر دو به یک معنی است: دوگانه.

**دهقانی:** این دوگانگی یا ثنویت در واقع بر کل زندگی یا جهان حاکم است. در روان‌شناسی دین می‌گویند مادست‌کم دو نوع جهت‌گیری دینی داریم: معمولاً آدم‌ها یا به دین نگرش باطنی دارند، یعنی خود دین برایشان مهم است، یا به آن نگرش ظاهری دارند؛ یعنی دین از نظر آن‌ها وسیله‌ای است برای رسیدن به هر چیزی دیگر، ولو بهشت. کم پیش می‌آید که کسی جهت‌گیری اول را که همان جهت‌گیری شما به دین است داشته باشد، یعنی جهت‌گیری درونی و باطنی.

\*در سراسر متن گفت‌وگو به احترام رویه دکتر موحد از «همزه» به جای «ی»

استفاده شده است

و خواهرهایم را بر عهده گیرم. برای همین برگشتم به تبریز. هجده سال نداشتم. نظام وظیفه هم نرفته بودم. نمی‌توانستم به استخدام دولت درآیم. وانگهی استخدام دولت را خوش نداشتم. گفتم می‌خواهم بروم کاسبی کنم و این شد که ده سال در بازار ماندم.

**دهقانی:** در آن دوره حسرتی نداشتید که نتوانستید دنبال علاقه‌تان بروید؟

**موحد:** حسرت که نه، اما عدم تجانس با بازار از ابتدا پیدا بود. روحیه بازاری نداشتم و همین باعث شد پس از ده سال از بازار جدا شوم. در تبریز که بودم، دکانی داشتم در راسته معروف به خیابان کهنه، تقریباً به فاصله دویست تاسی صد متر از مسجد کبود، با دو شاگرد که آن‌ها امور را اداره می‌کردند. رفقا، دوستان به اصطلاح فضلا، طلبه و شاعر و غیره سر راه خود سلام و علیکی با من داشتند و بساط چای و گفت‌وگو همیشه فراهم بود. بیشتر حواسم در این عوالم بود تا در عالم کسب و کار. آن چند ماه، از بهار ۱۳۱۹ به بعد، در تهران فرصتی مغتنم بود که با شریعت سنگلجی و کسروی از نزدیک آشنا شوم. آن هر دو را از تبریز می‌شناختم، اما اختلاط و گفت‌وشنود حضوری معنایی دیگر دارد. با مرحوم شریعت سنگلجی بیشتر مأنوس شدم. یکی دو بار هم خدمت دوار یاستین رفتم. تبریز هم که برگشتم، سوم شهریور ۱۳۲۰ رسید و بمباران و اشغال کشور و اخبار جنگ جهانی و فعالیت‌های ارتش سرخ در آذربایجان و تأسیس روزنامه وطن یولنده و زمینه‌سازی‌ها که به اعلان حزب دموکرات آذربایجان انجامید. سال‌های بسیار پرماجرا که همه حواس جوانان حساس را به خود معطوف می‌داشت و کاسبی من هم در زیر سایه سنگین چنین جوّی قرار داشت. در آن روزها بسیاری از اهل بازار که راه و رسم کاسبی را می‌دانستند، صاحب آلف و الوف شدند. زمان جنگ بود و کشور تحت اشغال نظامی. احتکار و سفته‌بازی بر کل اقتصاد کشور حاکم بود. برای هر ماهی گیر ماهر آب به قدر کافی گل‌آلود بود، اما من نه ماهی‌گیری بلد بودم و نه ابزار کار آن را داشتم. ابزار کار عبارت بود از حداقل سرمایه که بتواند در جریان تبدلات تند بازار قرار گیرد و بخت خود را بیازماید. بدون سرمایه اولیه و با دست خالی - و لو انسان مقید به هیچ ملاحظه اخلاقی نباشد - نمی‌شود پول‌دار شد. پول است که پول می‌آورد و من آن را نداشتم. حالا که برمی‌گردم و به پشت سر خود نگاه می‌کنم، از قوت توکل - یا بهتر است بگویم از شدت سبک‌سری و حساب‌دانی - خود در شگفت می‌شوم. من کاسبی را با دوهزار تومان پول شروع کردم که آن را از رباخواری لثیم و بسیار سطح پایین به نام محمد چلاق (چلاق محمدآقا) قرض گرفتم. با تومانی یک عباسی، یعنی بهره

